

عشق و انسانیت

مشنوی مولو

قادر فاضل



عشق و انسان دو مسئله اساسی تاریخ بشر است که در
زوایای زندگی او به چهره‌های گوناگون خودنمایی
کرده است. از این رو در طول تاریخ، هزاران عنوان کتاب
علمی و عرفانی و هنری و ادبی و... در این خصوص
تولید شده است، باز حکایت همچنان باقی است و این
سیره تأقیامت جاری است.

شرح عشق از من بگویم بر دوام

صدقیامت بگذرد وان ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حد است

حد کجا آنجا که وصف ایزد است؟

خانه این عشق دل انسان است که بیش از او یا به اندازه او
پیچیدگی دارد. حقیقت و هویت آدمی به دل او بست که
علت غایی نظام خلقت می باشد.

پس بود دل جوهر و عالم عرض

سایه دل کی بود دل را غرض؟

دل محیط است اندرین خطه وجود

زرهمی افشانند از احسان وجود

اشرف بودن انسان به جهت عاشق بودن اوست و عشق
از تحقیق و توفیق و تقوا حاصل می شود. هر کس رانسزد
که دم از عشق زند مگر اینکه دم به عشق دهد و نازش را
بخرد.

عشق را صد ناز و استکبار هست

عشق با صد ناز می آید به دست

توبه یک خواری گریزانی ز عشق

توبه جز نامی چه می دانی ز عشق

هر که اندر عشق یابد زندگی

کفر باشد پیش او جز بندگی



انتشارات اطلاعات



فصل چهارم

آداب عشق

عشق و عقل

موضوع عشق و عقل و رابطه این دو با یکدیگر یکی از مسائل سابقه‌دار و بسیار قدیمی عرفان و ادب است. در آثار عرفا گاهی عقل مورد مدح قرار گرفته و گاهی شدیداً مذمت شده است. برخلاف عشق که هیچ‌گاه مذمت نشده و همیشه ممدوح بوده است. مولوی نیز در مثنوی همانند سایر آثار عرفانی و ادبی چنین روشی داشته و در خصوص عقل و عشق بیش از دیگران سخن گفته است. مسأله عقل از دیدگاه مولوی را مستقلاً مورد بحث قرار خواهیم داد، فعلاً در این فصل رابطه عشق و عقل را بررسی می‌کنیم.

از دیدگاه مولوی در یک تقسیم‌بندی کلی عقل را به کلی و جزئی می‌توان تقسیم کرد. عقل جزئی همان عقل حسابگر و مدیر امور فردی و اجتماعی زندگی آدمی است که عقل مصلحت‌جو، سودجو و به تعبیر دیگر عقل ریاضی نامیده می‌شود.

عقل کلی عبارت از آن حقیقت روحانی و نورانی که مُدرک حقایق است و انسان را به حقیقه‌الحقایق که همان حضرت حق است، رهنمون می‌شود. این حقیقت دریایی بیکران است که هر کس به اندازه تلاش و توفیق از دولت آن بهره‌مند می‌شود و به کمالات لایق خود می‌رسد.

عموم مردم با عقلی جزئی سروکار دارند. آبادانی دنیا و بعضاً خرابی آن به حکم

عقل جزئی است. وقتی پای منافع فردی در کار می‌آید، عقل جزئی همه چیز را در راستای رسیدن به آن به کار می‌گیرد. آنگاه که بر پایه منفعت‌جویی، تعارض منافع پیش می‌آید، هرکسی می‌خواهد به نوعی برنده بازی شود و به خواسته خود نائل آید. چون همه حکمهای زندگی انسان به دست این عقل است، از این رو می‌خواهد همیشه یکه‌تاز میدان باشد. به همین جهت غیر خود را نمی‌پذیرد و حکم غیر را برنمی‌تابد. تعارض عشق و عقل از اینجا شروع می‌شود. آنچه عشق می‌یابد، برای عقل جزئی قابل دریافت نیست؛ لذا مُنکر آن می‌گردد.

عقل جزوی عشق را منکر بود گرچه بنماید که صاحب سِر بود

زیرک و داناست، اما نیست نیست تا فرشته لا نشد اهریمنی ست^۱

زیرکی او به این است که تدبیر همه امور دنیایی انسان را به دست دارد. از این رو همیشه خود را فرد می‌بیند و به غیر خود وقعی نمی‌نهد. هرچه کامل‌تر شود خودبین‌تر می‌گردد.

غذای عشق از خود اوست، اما غذای عقل از خارج است. عشق خودخوری می‌کند و عقل غیرخوری؛ برای همین در چنین مواقعی عقل و عشق در یک مسیر حرکت نمی‌کنند و در راه عشق همه عقلها گم و حیران می‌گردند.

عاشق از خود چون غذا یابد رَحِیق عقل آنجا گم بماند بی‌رفیق^۲

عقل در حدّ قول و فعل یاور عاقل است، اما هیچ‌گاه از خود مایه نمی‌گذارد. در صورتی که عشق راهش فناست.

او به قول و فعل یار ما بود چون به حکم حال آیی، لا بود^۳

از این رو حواس انسانی معمولاً متأثر از عقل اوست. علاقه شدید به یک چیز و دلبستگی به آن، مثلاً به جمال و کمال، زیبارو و زیباگو، پُست و مقام و... همه به خاطر حکم عقل جزئی به نیکی آنهاست. زیرا قوه حسیه بدون راهنمایی عقل بر زیبایی و مطلوبیت چیزی نمی‌تواند حکم کند. پس علاقه به هر یک از اینها در واقع علاقه به عقل است.

ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش خویش بر صورت پرستان دیده بیش

پرتو عقل است آن بر حس تو عاریت می‌دان ذهب بر مس تو^۱
 ماهیت عقل یک حقیقت نورانی و موجب کمال آدمی است. لکن آنگاه که از
 جزئی‌نگری صعود کرده و به کلیت خود برسد. همان‌طور که ماهیت عشق جمال
 است آنگاه که جمال از جزئیت و مجازیت برجسته و به کلیت رسیده باشد. از نظر
 مولوی آدمی اگر با حقیقت این دو ارتباط حاصل کند عقل و عشق را جز کمال و
 جمال نخواهد یافت.

عقل گردی عقل را دانی کمال عشق گردی عشق را یابی جمال^۲
 یکی دیگر از جهات تمایز عشق و عقل، در سخت‌کوشی عشق و پاکبازی
 اوست. برخلاف عقل که همانند عشق سخت‌کوش نبوده و اگر هم باشد، سخت‌کوش
 سودجوست. سودجویی عقل جزئی‌وی را از پاکبازی باز می‌دارد. کار عقل حرکت در
 چارچوب اسباب و علل است. اما عشق را به اسباب و علل کاری نیست زیرا:
 چون دوم بار آدمی زاده بزاد پای خود بر فرق علتها نهاد
 عشق چون بی‌علت می‌ستاند، بی‌علت نیز اتفاق می‌کند. عشق در این خصوص
 لأبالی بوده و هیچ نوع حسابگری نمی‌کند.

عقل آن جوید کز آن سودی برد	لأبالی عشق باشد نی خرد
در بلا چون سنگ زیر آسیا	ترک تاز و تن‌گداز و بی‌حیا
بهره‌جویی را درون خویش کشت	سخت‌رویی که ندارد هیچ پشت
آنچنانک پاک می‌گیرد ز هو	پاک می‌بازد نباشد مزدجو
می‌سپارد باز بی‌علت فتی	می‌دهد حق هستی‌اش بی‌علتی
پاک بازی خارج هر ملت است ^۳	که فتوت دادن بی‌علت است

عشق و ادب

ادب لازمه عشق است. عاشق اگر مؤدب نباشد، عاشق نیست، بلکه جاهل است.

۱. دفتر دوم، ص ۲۸۶

۲. دفتر ششم، ص ۳۱۶

۳. همان، ص ۳۸۵

گستاخی، ضدادب بوده، موجب از بین رفتن توفیقات الهی می‌گردد. پله نخست رشد همه رشدیافتگان، رعایت ادب و سبب نزول و گمراهی گمراهان، گستاخی و دوری از ادب بوده است.

از خدا جوئیم توفیق ادب	بی ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد	بلکه آتش بر همه آفاق زد
هر که بی باکی کند در راه دوست	رهزن مردان شد و نامرد اوست
بد ز گستاخی کسوف آفتاب	شد عزازیلی ز جرأت رد باب
هر که گستاخی کند اندر طریق	گردد اندر وادی حیرت غریق
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم	آن ز بی باکی و گستاخی است هم ^۱

از نظر مولوی یکی از علل اصلی حیرانی قوم بنی اسرائیل در وادی تیه، بی ادبی آنها بود. آنان ادب پیامبر الهی را نگه نداشتند و گستاخی را به جایی رساندند که بر فعل الهی اعتراض نمودند.

گستاخی ابلیس و اعتراضش به امر الهی باعث رانده شدنش از میان ملائکه شد. همین بی ادبی وی تاکنون او را در ضلالت نگه داشته و در توبه را به رویش بسته است.

بی ادبی بنی اسرائیل سبب رنجیده شدن همه پیامبران الهی از این قوم گشته است. کسانی که در کنار سفره الهی می نشستند و غذای حاضر و آماده از آسمان برایشان می رسید، اما به جای شکر نعمت، اعتراض می کردند و می گفتند: این غذا چرا بدون پیاز و سیر است؟ قرآن کریم در این خصوص می فرماید:

«وَإِذْ قُلْتُمْ يَا مُوسَى لَنْ نَصْبِرَ عَلَى طَعَامٍ وَاحِدٍ فَادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُخْرِجْ لَنَا مِمَّا تُنْبِتُ الْأَرْضُ مِنْ بَقْلِهَا وَقِثْثِهَا وَفُومِهَا وَعَدَسِهَا وَبَصِلِهَا. قَالَ أَسْتَبْدِلُونَ الَّذِي هُوَ أَدْنَى بِالَّذِي هُوَ خَيْرٌ اهْبِطُوا مِصْرًا فَإِنَّ لَكُمْ مَا سَأَلْتُمْ وَضُرِبَتْ عَلَيْهِمُ الذَّلَّةُ وَالْمَسْكَنَةُ وَبَاءُوا بِغَضَبٍ مِنَ اللَّهِ ذَلِكَ بَأْسُهُمْ كَانُوا يَكْفُرُونَ بآيَاتِ اللَّهِ وَيَقْتُلُونَ النَّبِيِّنَ بِغَيْرِ الْحَقِّ ذَلِكَ بِمَا عَصَوْا وَكَانُوا يَعْتَدُونَ»^۲ و آنگاه که گفتید: ای موسی ما بر یک گونه طعام قانع نیستیم. از خدایت بخواه تا بر ما از

۱. دفتر اول، ص ۴

۲. البقره، ۶۱



محصولات زمینی مهیا کند و از سبزه‌های بهشت و از شیر و عدس و پیاز نیز کنار غذایش باشد. موسی گفت: آیا غذای پست‌تر را به جای غذای بهتر انتخاب می‌کنید؟! پس آنچه می‌خواهید خودتان در شهر به‌دست آرید. و مهر ذلت و فقر بر پیشانی‌شان زده شد و غضب الهی را به واسطه کفر به آیات خدا و کشتار به ناحق انبیا به جان خریدند. همه اینها به خاطر عصیان و زیاده‌طلبی آنها بود.^۱

مآئده از آسمان در می‌رسید	بی‌صداع و بی‌فروخت و بی‌خرید
در میان قوم موسی چندکس	بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد نان و خوان آسمان	ماند رنج و زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق	خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند	چون گدایان زلها برداشتند
لابه کرده عیسی ایشان را که: این	دایم است و کم نگردد از زمین
بد گمانی کرده و حرص آوری	کفر باشد پیش خوان مهتری
ز آن گدارویان نادیده ز آرز	آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر برنآید پی منع زکات	وز زنا افتد و با اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم	آن ز بی‌باکی و گستاخی است هم ^۱

ادب، کلید هدایت است. یکی از لوازم بهره‌مندی از آموزشهای رسولان الهی رعایت ادب در محضر آنهاست. آنان تعالیم نورانی خود را به بی‌ادبان عرضه نمی‌کنند. چراکه اگر عرضه هم کنند، گستاخی و بی‌ادبی آنها، امکان استفاده نخواهد داد. مولوی می‌گوید: انبیا از منزل بلند و خانه آسمانی به سوی ما آمده‌اند از این رو باید مقامشان را بلند داری و نهال مهرشان در دل کاری و از محصولشان برداری.

تا ادب‌هاشان به جاگه ناآوری	از رسالتشان چگونه برخورداری؟
کی رسانند آن امانت را به تو	تا نباشی پیششان راکع دو تو
هر ادبشان کی همی آید پسند	کآمدند ایشان ز ایوان بلند ^۲

وی در جای دیگر ادب را مساوی مردانگی دانسته، که بی‌ادبی نتیجه نامردی

خواهد بود.

۱. دفتر اول، ص ۶

۲. دفتر سوم، ص ۲۰۵

آن گروهها کز ادب بگریختند آب مردی و آب مردان ریختند^۱
 گذشته از همه اینها، بی ادبی، خصوصاً در محضر مردان خدا و اولیای الهی علاوه
 بر محرومیت از فضایل آنها موجب دل مردگی و قساوت قلب نیز می گردد.
 بی ادب گفتن سخن با خاص حق دل بمیراند سیه دارد ورق^۲
 نتیجه دیگر بی ادبی بیراهه رفتن انسان بی ادب است. به عبارت دیگر سرازیر شدن
 او و محرومیت از صعود و تعالی است.
 وانکه اندر وهم او ترک ادب بی ادب را سرنگونی داد رب
 سرنگونی آن بود کو سوی زیر می رود پندار او کو هست چیر^۳

ادب ظاهر و ادب باطن

ادب ظاهر، رعایت آداب در برخورد های ظاهری است. احترام کردن در ظاهر،
 اطاعت امر و مخالفت نکردن در ظاهر ولو باطناً راضی نباشی ادب محسوب می شود.
 اما ادب باطن خود نگهداری باطنی از مخالفت است. نه تنها اطاعت ظاهری لازم
 است، بلکه اطاعت باطنی نیز شرط ادب است.
 از نظر مولوی پیش اهل ظاهر ادب ظاهری کفایت می کند، اما نزد اهل باطن ادب
 ظاهر کافی نیست. اساس ادب باطنی است. زیرا آنان از باطن انسان خبر دارند. بدین
 جهت، ظاهر برایشان ملاک نیست. اگر انسان باطن بین را در ظاهر به بهترین نوع
 احترام نمایی ولی باطناً از این کار راضی نباشی، از نظر وی احترامی صورت نگرفته
 است.

دل نگه دارید ای بی حاصلان	در حضور حضرت صاحب دلاں
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست	که خدا زیشان نهان را ستر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است	زانک دلشان بر سرایر فاطن است
تو به عکسی پیش کوران بهره جاه	با حضور آیی نشینی پایگاه

۱. همان، ص ۲۲۹

۲. دفتر دوم، ص ۴۳۲

۳. دفتر چهارم، ص ۴۹۷

پیش بینایان کنی ترک ادب نار شهوت را از آن گشتی حطب^۱

بی ادبی عاشقانه

با اینکه مولوی ادب را بسیار توصیه کرده است، ولی در بعضی جاها بی ادبی های عاشقانه را توجیه نموده و مقبول دانسته است. از نظر مولوی بی ادبی عاشق، ظاهرش بی ادبی ولی باطنش عین ادب است؛ چون خداوند سبحان به باطن نظر دارد و عاشق، باطنش عین ادب است، پس حقیقتاً بی ادبی صورت نگرفته است.

اگر عاشقی اناالحق گفت یا ادعایی کرد، این امر به ظاهر بی ادبی است؛ زیرا عاشق نزد معشوق نباید از خود سخن بگوید. اما واقعاً بی ادبی نیست. زیرا او خودی نمی بیند، خودی او در معشوق فنا گشته و هر چه بگوید از او و به اوست. مولوی از این مسأله به جوشش عشق تعبیر کرده است.

این قیاس ناقصان بر کار رب	جوشش عشق است نز ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر می جهد	خویش را در کفّه شمه می نهد
بی ادب تر نیست کس زو در جهان	با ادب تر نیست کس زو در نهان
هم به نسبت دان و فاق ای منتجب	این دو ضد با ادب یا بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری	که بود دعوی عشقش هم سری
چون به باطن بنگری دعوی کجاست	او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود	لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعل است	ورنه او مفعول و موتش قاتل است
فاعل چه کو چنان مقهور شد	فاعلیها جمله از وی دور شد ^۲

مولوی در جای دیگر حضور عاشق در محضر معشوق را توجیه گر بی ادبی او می داند. و در ابیاتی، قبح بی ادبی را ظاهری دانسته و باطناً عین ادب معرفی کرده بود. وی در اینجا بی ادبی را به عنوان یک نقص می پذیرد، ولی محضریت حضرت حق را توجیه گر آن می داند و می گوید: انسان بی ادب مانند فرد چرکین و آلوده است که برای

۱. دفتر دوم، ص ۴۲۸

۲. دفتر سوم، ص ۲۰۹

رفع آلودگی باید به حمام رود یا در حوضی خود را پاک کند. برای پاک شدن چاره‌ای جز پناه‌بردن به آب نیست. آلوده‌ای که حرکت نکرده و در همان آلودگی خود باقی می‌ماند، غیر از آلوده‌ای است که حرکت کرده و خود را به آب رسانده و تمیز می‌گرداند. بی‌ادبی که به سوی معشوق حرکت نکرده و سختی سلوک را به خود نخریده، با آنکه مجاهده کرده و همه سختی‌ها را به جان خریده و به محضر معشوق می‌رسد و احیاناً از شدت شوق و ابتهاج حرفی از دهانش می‌جهد که نباید بجهد، بسیار فرق دارد. حلقه کج و ناموزونی که در زباله‌دان یافت می‌شود، وقتی به در آویزان گردد، با همه کجی موزون دیده می‌شود.

بی‌ادب حاضر ز غایب خوشتر است	حلقه گرچه کژ بود؛ نه بر در است؟
ای تن آلوده، به گرد حوض گرد	پاک کی گردد برون حوض مرد؟
پاک کواز حوض مهجور اوفتاد	اوز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود	پاکی اجسام کم میزان بود ^۱

عشق و ادراک

از نظر قرآن و عرفان قرآنی، عشق و ادراک قرین هم‌اند. هیچ عشقی بدون ادراک نمی‌شود. بدین جهت عشق جاهلانه یا عشق کورکورانه نداریم. تا عاشق در معشوق خود چیزی نبیند که وی را مجذوب خود کند، عاشق او نمی‌گردد. اگر معشوق همه جاذبه‌ها را داشته باشد، ولی عاشق قابلیت درک آن را نداشته باشد باز عشق حاصل نخواهد شد.

همه جانبازی‌های عاشقانه فرع بر درک عظمت عشق و جمال و کمال معشوق است که عاشق را از خود بیخود کرده و جان برکف می‌نماید. پس می‌توان گفت که عشق بی‌ادراک حاصل نخواهد شد. ولی ادراک بدون عشق قابل تصور است. در امور عادی، ادراک جنبه روشنگری و آگاه‌سازی دارد. مانند درک مزایای مادی یا معنوی یک چیز، مثلاً همه می‌دانند علم چیز بسیار خوبی است اما همه عاشق علم نمی‌شوند.

همه از مزایای ثروت حلال، قدرت و... آگاهند، ولی لازمه این آگاهی، عاشق شدن به آنها نیست. در صورتی که درک حقیقت عشق یا درک بعضی از حقایق عشق انسان را عاشق و شیدای خود می‌کند.

براساس آیات قرآن کریم و احادیث معصومین (ع) و مکاشفات عرفا، همه موجودات نسبت به حضرت باری تعالی درکی متناسب با موقعیت وجودی خود دارند. هر مخلوقی در حد کمال وجودی‌اش از خالق خویش آگاهی دارد و به همان مقدار نیز عاشق اوست. بروز و ظهور این عشق کلی در موجودات به صورت عبادت حضرت حق می‌باشد، از این رو همه موجودات اعم از ملک و فلک، جماد و نبات و حیوان و انسان، هر کدام به نوعی واله و حیران خدا بوده و به پرستش او مشغولند.

«أَلَمْ تَرَ أَنَّ اللَّهَ يَسْخِرْ لَهُ مَنْ فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالطَّيْرِ صَافَاتٍ كُلٌّ قَدْ عَلِمَ صَلَاتَهُ وَتَسْبِيحَهُ وَاللَّهُ عَلِيمٌ بِمَا يَفْعَلُونَ^۱» آیا نمی‌بینی که هر آنچه در آسمانها و زمین است به تسبیح خدا مشغولند. و پرندگان که در آسمان صف کشیده‌اند. هر یک از آنها به نماز و تسبیح خود آگاهی دارند و خداوند به آنچه انجام می‌دهند دانایتر است.»

در این آیه عبادت موجودات آگاهانه دانسته شده و از نماز و تسبیح حرف به میان آمده و در بعضی از آیات دیگر از سجده که نوعی دیگر از عبادت است سخن گفته شده است. سجده، نهایت خضوع و خشوع ساجد است. سجده انسان، پیشانی را بر زمین نهادن بود، اما سجده درخت و ملک و فلک مخصوص خودشان است. وجه مشترک سجده انسان و غیرانسان در خضوع و خشوع مخلوق نزد خالق خویش است.

«وَلِلَّهِ يَسْجُدُ مَنْ فِي السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ طَوْعًا وَكَرْهًا^۲» و هر آنچه در آسمانها و زمین است برای خدا سجده می‌کنند چه بخواهند و چه نخواهند.»

مولوی با توجه به این قبیل آیات قرآن کریم در جای جای مثنوی به بیان این حقیقت پرداخته است که موجودات عالم همه آگاهی و ادراک دارند، ولی ما انسانها از آگاهی‌های آن آگاه نیستیم. گمان می‌کنیم که نمی‌دانند، در حالی که این ما هستیم که نمی‌دانیم و جهل خود را به آنها نسبت داده‌ایم. ما با رُویۀ برونی موجودات سروکار

داریم نه رُویۀ درونی. در حالی که درون مهم‌تر از برون است.

عالم افسرده است و نام او جماد	جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید خَشر آید عیان	تا بینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد	عقل را از ساکنانِ اخبار شد
پارۀ خاک تو را چون مَرَد ساخت	خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سویند و زان سو زنده‌اند	خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما	آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داوودی شود	جوهر آهن به کف مومی شود
باد حَمال سلیمانی شود	بحر با موسی سخن‌دانی شود
ماه با احمد اشارت‌بین شود	نار ابراهیم را نسرين شود
خاک قارون را چو ماری درکشد	اُسْتُن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی می‌کند	کوه یحیی را پیامی می‌کند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم	با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید	مَحرم جان جمادان کی شوید؟!
از جمادی عالم جانها روید	غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت	وسوسه تأویلها نربایدت ^۱

مولوی در این اشعار به شعور موجودات عالم اشاره کرده و می‌گوید: اگر اینها شعور ندارند، پس چگونه خدایشان را عاشقند و عظمت‌اش را ساجدند؟! ما ظاهر آرام و ساکت جمادات را می‌بینیم و آنها را مرده می‌پنداریم؛ در حالی که باطنشان زنده و خدای خود را بنده‌اند.

اگر عصا به امر الهی به دست موسی اژدها می‌شود، اگر آهن در دست داوود نرم می‌شود، اگر کوهها با داوود هم‌آواز شده و خدا را تسبیح و تقدیس می‌کنند، اگر ماه به امر رسول اکرم (ص) به دو نیم می‌شود و سنگ به دستور او زبان باز می‌کند و... همه و همه نشانه علم و ادراک موجودات نسبت به خدا و پیامبران خداست. اینها همه سمیع

و بصیرند، می شنوند و می بینند و هنگام لزوم سخن می گویند و... هر یک از ابیات فوق ترجمه آیه ای از قرآن کریم است که خداوند انسانها را توسط این آیات از حقایق عالم باخبر کرده است. در اینجا به بخشی از آن آیات اشاره می شود.

«وَلَقَدْ آتَيْنَا دَاوُدَ مِنَّا فَضْلًا يَا جِبَالُ أَوِّبِي مَعَهُ وَالطَّيْرُ وَالنَّالُ لَهُ الْحَدِيدُ^۱؛ و به داوود از نزد خود برتری دادیم و به کوهها و پرندگان گفتیم که با او همنا شده و خدا را یاد کنید. و آهن را برای او نرم ساختیم.»

«وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحُ غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ^۲؛ و باد را مطیع سلیمان کردیم که صبحگاهان مسیر یک ماه را طی می کرد و عصرگاهان نیز راه یک ماه را سپری می ساخت.»

«اقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَانْشَقَّ الْقَمَرُ^۳؛ آن ساعت نزدیک شد و ماه به دو نیم گشت.»
«فَالْقَىٰ مُوسَىٰ عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ تَلْقَفُ مَا يَأْفِكُونَ^۴؛ پس عصایش را انداخت. در همان لحظه همه بافته های آنان را بلعید.»

مولوی در ادامه می گوید: آنچه ما گفتیم عین واقعیت است و ما بدان ایمان راسخ داریم؛ ولی بعضی از افراد تاریک دل که با حقایق قرآنی و عرفانی آشنایی صحیح ندارند، وقتی به این قبیل آیات می رسند به تأویل آنها پرداخته و می گویند: منظور از تسبیح موجودات این است که انسان وقتی به دیده عبرت به آنها توجه کند به یاد خدا می افتد و به حمد و سپاس او می پردازد. گویی که خود این موجودات دارند تسبیح می کنند در حالی که آنها تسبیح نمی گویند و انسان را به تسبیح وامی دارند. از نظر مولوی این گونه تأویلات، تأویلات معتزله است که غیر از ظاهر شریعت چیزی از باطن آن نمی دانند. از این رو مجبورند هر چه را درک نمی کنند تأویل کنند.^۵

۱. سباء، ۱۰.

۲. همان، ۱۲.

۳. قمر، ۱.

۴. الشعرا، ۴۵.

۵. جای تعجب است که یکی از معاصران که با مثنوی خواندن و نان مولوی خوردن به جایی رسیده و به تصحیح مثنوی نیز پرداخته، در مصاحبه ای با هفته نامه کتاب، گفته بود: «مولوی از نظر اعتقادی معتزلی مسلک است.» در حالی که در این اشعار و اشعار دیگر مولوی شدیداً فکر اعتزال را به باد انتقاد گرفته است. ما این مسئله را در کتاب «جبر و اختیار و قضا و قدر در مثنوی» به طور تفصیل بیان کرده ایم.

چون ندارد جان تو قندیلها بهر بینش کرده‌ای تاویلها
 که غرض تسبیح ظاهر کی بود دعوی دیدن خیال غی بود
 بلکه مر بیننده را دیدار آن وقت عبرت می کند تسبیح خوان
 پس چو از تسبیح یادت می دهد آن دلالت همچو گفتن می بود
 این بود تاویل اهل اعتزال و آن آنکس کو ندارد نور حال
 چون ز حس بیرون نیامد آدمی باشد از تصویر غیبی اعجمی^۱

از نظر جلال الدین جمادات و نباتات و... نه تنها خدا شناسند بلکه پیغمبر شناس و غیر پیامبر شناس نیز هستند. آنان نسبت به امور جاریه بینش دارند. بینش همان ادراک است. موجودات مادی اگر چه بینایی ندارند، ولی بینش دارند. فقد بصر موجب فقد بصیرت نمی شود. اینان اگر چه بی بصرند، ولی با بصیرتند. از این رو وقتی لشکر موسی (ع) و فرعون وارد نیل شدند، همه موسویان نجات یافتند و همه فرعونیان غرق شدند. آب نیل از کجا دانست که تا کجا از افراد موسی و از کجا تا کجا از افراد فرعونند؟! بادی که بر قوم عاد به عنوان عذاب نازل شد، چگونه از میان اقوام مختلف در روی زمین فقط قوم عاد را تشخیص داد و تنها آنها را عذاب کرد؟!

باد را بی چشم اگر بینش نداد فرق چون می کرد اندر قوم عاد؟
 چون همی دانست مؤمن از عدو چون همی دانست می را از کدو؟
 آتش نمرود را گر چشم نیست با خلیش چون تجسم کردنی است
 گر نبودی نیل را آن نور و دید از چه قبطی را ز سبطی می گزید؟
 گر نه کوه و سنگ با دیدار شد پس چرا داود را او یار شد؟
 این زمین را گر نبودی چشم جان از چه قارون را فرو خورد آن چنان؟
 گر نبودی چشم دل حنانه را چون بدیدی هجر آن فرزانه را؟
 ای خرد بر کش تو پیر و بالها سوره بر خوان: زلزلت زلزالها
 در قیامت این زمین بر نیک و بد کی ز نادیده گواهیها دهد؟
 که تُحَدِّثْ حَالَهَا وَ اخْبَارَهَا تَظْهَرُ الْأَرْضُ لَنَا أَسْرَارَهَا^۲

۱. دفتر سوم، ص ۵۸

۲. دفتر چهارم، ص ۴۲۱

مولوی یکی از اسرار عبادت و اطاعت موجودات را از خداوند سبحان، ظاهر ساختن ارزش عبادت و هدایت مردم به سوی آن می‌داند. می‌گوید، چون مردم عظمت انبیا را درک نکردند و به کنه کلام آنها پی نبردند، جهل و غفلت، آنها را از فهم کلام پیامبران مانع شد. از این رو خداوند از راه جمادات و نباتات به آنها نشان داد که تنها انسان نیست که خداشناس است، بلکه غیر او نیز با خدای خود ارتباط دارند.

مولوی از این ادراک به عقل جمادی تعبیر کرده و گفته است، خداوند از روی لطف در جمادات نیز عقلی قرار داد تا خدایشان را تعقل کنند و بشناسند و در مواقعی به امر الهی این شناخت را به انسانها نشان دهند، بلکه از خواب غفلت بیدار گردند.

در جمادات از کرم عقل آفرید	عقل از عاقل به قهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید	وز نکال از عاقلان دانش رمید
ابر و خورشید و مه و نجم بلند	جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی نآید مگر در وقت خویش	که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را ز انبیا	دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس	چون عصا و سنگ داری از قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود	وز جمادات دگر مخبر شود
که یزدان آگهیم و طایعیم	ما همه نی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق	کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین دانیش دانا وقت خسف	در حق قارون که قهرش کرد و نسف
چون قمر که امر بشنید و شتافت	پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام	مصطفی را کرده ظاهر السلام ^۱

عشق و حرکت

عشق مایه حرکت در جهان است. چون هر موجودی علم فطری به خالق خویش دارد از این رو با تمام وجود به سوی او حرکت می‌کند. هر چه از آن سوی است بدان

سوی است. و چون همه آن سویی اند لاجرم بدان سویی نیز هستند که:

اَنَا اللَّهُ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ^۱:

همه موجودات مبدأ اِنَاللهی و مقصد و منتهای الیه راجعونی دارند که:

«إِنِّ إِلِي رَبِّكَ الْمُتَّهِي^۲؛ یقیناً نهایت هر چیز به سوی پروردگارت هست.»

عشق مایه حرکت و حرکت نشانه عشق است. اگر عشق نباشد حرکت حاصل

نمی شود، و اگر حرکت صورت نپذیرد، وصال به دست نمی آید.

میل به معشوق که در حکمت از آن به حرکت حُبّی و در عرفان به حرکت عشقی

تعبیر می شود، موجب حرکت همه مخلوقات شده است، که ابتدایش خدا و انتهایش

نیز خداست. بعضی از صاحب نظران حدیث قدسی معروف را دلیل بر صدق این

مدعی دانسته اند. خداوند در این حدیث فرموده است:

«كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِياً فَاحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيَّ أُعْرَفَ^۳؛ من گنج نهان بودم

دوست داشتم که شناخته شوم. پس، خلق را آفریدم تا شناخته شوم.»

بهر اظهار است این خلق جهان تا نماند گنج حکمت ها نهان

كُنْتُ كَنْزاً گفتم مَخْفِياً شنو گوهر خود گم مکن اظهار شو^۴

حُبّ یا عشق ذات الهی به جمال و کمال خود و به قول حکما مرتبه حقیقه اش به

مرتبه رقیقه اش باعث اراده الهی بر صدور امرِ کن گشته، تا کینونت نظام هستی از آن

تکون یابد که:

«إِذَا أَرَادَ لَشَيْءٍ أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ^۵؛ وقتی که اراده چیزی کند، همینکه بگوید باش،

می شود.»

مولوی از این هستی بخشی الهی به عاشق سازی او تعبیر کرده است. می گوید: خدایا؛

تو عدم را عاشق خود نموده و لذت هستی را بدان چشاندی و در پی خود کشاندی.

۱. البقره، ۱۵۶

۲. النجم، ۴۲

۳. بحار الانوار، ج ۸۴، چاپ بیروت، حدیث ۶

۴. دفتر دوم، ص ۲۵۷

۵. یس، ۸۲

عشق به توسست که موجودات را از کتم عدم به عرصه هستی درآورده است.

لذت هستی نمودی نیست را	عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت و انعام خود را وامگیر	نقل و باده و جام خود را وامگیر
ما عدمهائیم و هستیهای ما	تو وجود مطلق فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم	حمله مان از باد باشد دم به دم
باد ما و بود ما از داد توسست	هستی ما جمله از ایجاد توسست ^۱

مولوی برای عشق دو گونه حرکت قائل است: حرکت جبری (تکوینی) و حرکت اختیاری (ارادی). از نظر وی همه موجودات عاشق خدایند و به سوی معشوق خویش روانند. بعضی از اینها عشق فطری و جبری دارند، مانند جمادات و نباتات و حیوانات. و بعضی دیگر علاوه بر عشق فطری عمومی که همگان از آن بهره‌مندند، از عشق اختیاری و ارادی نیز برخوردارند، مانند انس و جن.

مراتب کمال و ضلال در مراتب این عشق است. هر کدام از موجودات صاحب عقل و اراده به مقداری که در مسیر عشق ارادی حرکت کنند متکامل گشته و هر قدر سستی کنند از کمالشان کاسته می‌شود، و اگر اصلاً حرکت نکنند گمراه می‌گردند.

مولوی شروع حرکت عشقی و پایان آن را بین دو عدم معرفی می‌کند؛ عدم ابتدایی و عدم انتهایی. عدم ابتدایی، عدم قبل از خلقت است که:

لذت هستی نمودی نیست را	عاشق خود کرده بودی نیست را
------------------------	----------------------------

در جای دیگر گفته است:

از عدمها سوی هستی هر زمان هست یا رب کاروان در کاروان^۲

عدم انتهایی، عدم بعد از خلقت و رسیدن به اوج کمال و مرحله وصال است که رسیدن قطره به دریا و محوشدن در آن است. یعنی گذر از مرحله نیستی به مرحله جمادی و از جمادی به مرحله نباتی و از نباتی به حیوانی و از حیوانی به انسانی و رسیدن به کمال انسانی که، بالاتر از کمال ملکی بوده و خارج از فهم بشر است که همان مرحله الوهیت و محو در الوهیت می‌باشد.

۱. دفتر اول، ص ۳۸

۲. همان، بیت شماره ۱۸۸۹، تصحیح نیکلسون

از جمادی مُردم و نامی شدم	وز نما مُردم به حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر	تا بر آرم از ملائک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو	کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ إِلَّا وَجْهَهُ
بار دیگر از مَلک قربان شوم	آنچه اندر وهم نآید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون	گویدم کَانَا إِلَیْهِ رَاجِعُونَ ^۱

همه جوش و خروش و حرکت موجودات در رسیدن به کمال لایق خود و
تقرب به معشوق خویش است. بی قراری خلق از قرار گرفتن در جذبه ربوبی است، که
همانند سنگ آسیا شب و روز گردان و نالانند و معشوق خود را جویانند.

اشعار مربوط به عشق در مثنوی

دفتر اول

هر که را جامه ز عشقی چاک شد	او ز حرص و جمله عیبی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما	ای طیب جمله علت‌های ما
ای دوی نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد	کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا	طور مست و خَرّ موسی صاعقا

دفتر اول، ص ۴

هر چه گویم عشق را شرح و بیان	چون به عشق آیم خجل باشم از آن
گر چه تفسیر زبان روشنگرست	لیک عشق بی زبان روشن تر است
آن قلم کاندلر نوشتن می شتافت	چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بنفت	شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب	گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می دهد	شمس هر دم نور جانی می دهد
خود غریبی در جهان چون شمس نیست	شمس جان باقی است، او را امس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد	می توان هم مثل او تصویر کرد

دفتر اول، ص ۹ و ۱۰

چون ز رنجوری جمال او نماند
چونک زشت و ناخوش و رخ زرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود
کاش کآن هم ننگ بودی یک سری
دشمن طاووس آمد پر او
گفت من آن آهوم کز ناف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین
ای من آن پیلی که زخم پیل بان
این بگفت و رفت در دم زیر خاک
زانک عشق مردگان پاینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر
عشق آن زنده گزین کو باقی است
عشق آن بگزین که جمله انبیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست

جان دختر در وصال او نماند
اندک اندک در دل او سرد شد
عشق نبود عاقبت ننگی بود
تا نرفتی بر وی آن بد داوری
ای بسی شه را بکشته فر او
ریخت آن صیاد خون صاف من
سر بریدندش برای پوستین
ریخت خونم از برای استخوان
آن کنیزک شد ز رنج و عشق پاک
زانک مرده سوی ما آینده نیست
هر دمی باشد ز غنچه تازه تر
کز شراب جانفزایش ساقی است
یافتند از عشق او کار و کیا
با کریمان کارها دشوار نیست

دفتر اول، ص ۱۵

لذت هستی نمودی نیست را
لذت و انعام خود را وامگیر
ما عدمهائیم و هستیهای ما
ما همه شیران ولی شیر علم
باد ما و بود ما از داد توست

عاشق خود کرده بودی نیست را
نقل و باده و جام خود را وامگیر
تو وجود مطلق فانی نما
حمله مان از باد باشد دم به دم
هستی ما جمله از ایجاد توست

دفتر اول، ص ۳۸

جانهای بسته اندر آب و گل
در هوای عشق حق رقصان شوند

چون رهند از آب و گلها شاد دل
همچو قرص بدر بی نقصان شوند

دفتر اول، ص ۳۸

لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد

و آنکه عاشق نیست حبس جبر کرد

دفتر اول، ص ۹۰

غیرت حق بود و با حق چاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه است
ای دریغنا اشک من دریا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من
طوطی کاید ز وحی آواز او
اندرون توست آن طوطی نهان

کو دلی کز عشق حق صد پاره نیست
آنکه افزون از بیان و دمدمه است
تا نثار دلبر زیبا بدی
ترجمان فکرت و اسرار من
پیش از آغاز وجود آغاز او
عکس او را دیده تو بر این و آن

دفتر اول، ص ۱۰۵

جمله عالم زان غیور آمد که حق
او چو جان است و جهان چون کالبد
هر که محراب نمازش گشت عین
هر که شد مر شاه را او جامه دار
دست بوسش چون رسید از پادشاه
شاه را غیرت بود بر هر که او
غیرت حق بر مثل گندم بود
اصل غیرتها بدانید از اله

برد در غیرت برین عالم سبق
کالبد از جان پذیرد نیک و بد
سوی ایمان رفتنش می دان تو شین
هست خسران بهر شاهش اتجار
گر گزیند بوس پا باشد گناه
بوگزیند بعد از آن که دید رو
کاه خرم من غیرت مردم بود
آن خلقان فرع حق بی اشتباه

دفتر اول، ص ۱۰۸

عقل جزوی عشق را منکر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست
عاشق از خود چون غذا یابد رَحِیق
او به قول و فعل یار ما بود

گرچه بنماید که صاحب سِر بود
تا فرشته لا نشد اهرم نیست
عقل آنجا گم بماند بی رفیق
چون به حکم حال آیی لا بود

دفتر اول، ص ۱۲۱

فقر لقمه دارد او نه فقر حق
مرغ خانه است او نه سیمِ مرغ هوا
عاشق حق است او بهر نوال
گر توهم می کند او عشق ذات
وهم زاییده ز اوصاف و حد است

پیش نقش مرده ای کم نه طبق
لُوت نوشد او ننوشد از خدا
نیست جانش عاشق حسن و جمال
ذات نبود و هم اسما و صفات
حق نزاییدست او لَمْ یُولَد است

کی بود از عاشقان ذوالَمَنَن
آن مجازش تا حقیقت می کشد
لیک می ترسم ز افهام کهن
صد خیال بد درآرد در فکر
لقمه هر مرغی انجیر نیست

دفتر اول، ص ۱۷۰

گر شکر خوار است آن جان کندن است

دفتر اول، ص ۲۳۶

عاشق تصویر و وهم خویشان
عاشق آن و هم اگر صادق بود
شرح می خواهد بیان این سخن
فهم های کهنه کوتاه نظر
بر سماع راست هر تن چیر نیست

هر چه جز عشقِ خدای احسن است

دفتر دوم

خویش بر صورت پرستان دیده بیش
عاریت می دان ذهب بر مس تو

دفتر دوم، ص ۲۸۶

باز سودایی شدم من ای حبیب
هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
پس مرا هر دم جنونی دیگر است
خاصه در زنجیر آن میر اجل
که همه دیوانگان پندم دهند

دفتر دوم، ص ۳۲۱

ور بود پُر خون شهیدان رامشو
این خطا از صد صواب اولیتر است
چه غم از غواص را پاچیل نیست
جامه چاکان را چه فرمایی رفو
سربه سرفکر و عبارت را بسوز
عشق در دریای غم غمناک نیست

ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش
پرتو عقل است آن بر حسن تو

باز دیوانه شدم من ای طیب
حلقه های سلسله تو ذوفنون
داد هر حلقه فنونی دیگر است
پس جنون باشد فنون این شد مثل
آن چنان دیوانگی بگسست بند

گر خطا گوید و را خاطی مگو
خون شهیدان را ز آب اولیتر است
در درون کعبه رسم قبله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو
آتشی از عشق در جان بر فروز
لعل را گر مهر نبود باک نیست

ملت عشق از همه دینها جداست

عاشقان را ملت و مذهب خداست

آزمودم عقل دوراندیش را

بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عقل من گنج است و من ویرانه‌ام

گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد

این عسس را دید و در خانه نشد

کان قندم نیستان شگرم

هم زمن می‌روید و هم می‌خورم

گفت ای شه با چنین عقل و ادب

این چه شیدا است این چه فعل است ای عجب؟!

تو و رای عقل کلی در بیان

آفتابی در جنون چونی نهمان

گفت: این اوباش رأیی می‌زنند

تا درین شهر خودم قاضی کنند

دفع می‌گفتم مرا گفتند نی

نیست چون تو عالمی صاحب فنی

با وجود تو حرام است و خبیث

که کم از تو در قضا گوید حدیث

در شریعت نیست دستوری که ما

کمتر از تو شه کنیم و پیشوا

زین ضرورت گیج و دیوانه شدم

لیک در باطن همانم که بدم

عقل من گنج است و من ویرانه‌ام

گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام

اوست دیوانه که دیوانه نشد

این عسس را دید و در خانه نشد

کسب دین عشق است و جذب اندرون

قابلیت نور حق را ای حرون

کسب فانی خواهدت این نفس خس

چند کسب خس کنی بگذار بس

دفتر سوم

بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع

تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع

عشق تو بر هر چه آن موجود بود

آن ز وصف حق زَر اندود بود

چون زری با اصل رفت و مس بماند

طبع سیر آمد طلاق او براند

نور از دیوار تا خور می‌رود

سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود

دفتر دوم، ص ۳۴۳

دفتر دوم، ص ۳۷۶

دفتر دوم، ص ۳۸۱

دفتر دوم، ص ۳۹۱

زین سپس بستان تو آب از آسمان

چون ندیدی تو وفا در ناودان

هست عشقش آتشی اشکال سوز
هم از آن سو جو جواب ای مرتضی

دفتر سوم، ص ۳۱ و ۳۲

هر خیالی را بروید نور روز
کین سؤال آمد از آن سو مرتورا

دفتر سوم، ص ۶۴

تا مئنا بشنوم من نام تو
هر نبی ز آن دوست دارد کوه را
گفت نی نی راضی ام که تو مرا
عاشق صنع توم در شکر و صبر
عاشق صنع خدا با فر بود

عاشقم بر نام جان آرام تو
تا مئنا بشنود نام تو را
هم کنی غره اگر باید تو را
عاشق مصنوع کی باشم چو گبر؟
عاشق مصنوع او کافر بود

دفتر سوم، ص ۷۶

غرقه نوری که او لم یولد است
رو چنین عشقی بجوگر زنده ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش

لَمْ يَلِدْ لَمْ يُولَدْ آن ایزد است
ورنه وقت مختلف را بنده ای
بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

دفتر سوم، ص ۸۱

می روم یعنی نمی ارزد بدان

عشق جانان کم بدان از عشق نان

دفتر سوم، ص ۱۱۲

کوری عشق است این کوری من
کورم از غیر خدا بینا بدو

حُبَّ يُعْمَى وَ يُصِمَّتْ ای حَسَن
مقتضای عشق این باشد بگو

دفتر سوم، ص ۱۳۴

عشق باشد لوت و پوت جانها

جوع ازین رؤیست قوت جانها

دفتر سوم، ص ۱۷۲

این قیاس ناقصان بر کار رب
نبض عاشق بی ادب بر می جهد
بی ادب تر نیست کس زو در جهان
هم به نسبت دان و فاق ای منتجب

جوشش عشق است نه از ترک ادب
خویش را در کفّه شه می نهد
با ادب تر نیست کس زو در نهان
این دو ضد با ادب یا بی ادب

بی ادب باشد چو ظاهر بنگری
چون به باطن بنگری دعوی کجاست
مات زَیْدُ زید اگر فاعل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعل است
فاعل چه کو چنان مقهور شد

که بود دعوی عشقش هم سری
او و دعوی پیش آن سلطان فناست
لیک فاعل نیست کو عاطل بود
ورنه او مفعول و موتش قاتل است
فاعلیها جمله از وی دور شد

دفتر سوم، ص ۲۰۹

آن طرف که عشق می افزود درد
پارسی گو گر چه تازی خوشتر است

بوحنیفه و شافعی دَرسِی نکرد
عشق را خود صد زبانی دیگر است

دفتر سوم، ص ۲۱۸

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه

چون گواهی نیست شد دعوی تباه

دفتر سوم، ص ۲۲۸

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست
او به عکس شمع های آتشی است

روشن اندر روشن اندر روشنی است
می نماید آتش و جمله خوشی است

دفتر سوم، ص ۲۳۳

بر دلم زد تیر و سودا بیم کرد
عاشقِ آنم که هر آن او است
من نلافم و ر بلافم همچو آب

عاشق شکر و شکر خایم کرد
عقل و جان جانداریک مرجان او است
نیست در آتش کشی ام اضطراب

دفتر سوم، ص ۲۳۶

حکمت حق در قضا و در قدر
جمله اجزای جهان ز آن حکم پیش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه
آسمان گوید زمین را مر حبا
آسمان مرد و زمین زن در خرد
چون نماند گرمی اش، بفرستد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد
برج بادی ابر سوی او برد

کرد ما را عاشقان همدگر
جفت جفت و عاشقان جفت خویش
راست همچون کهربا و برگ کاه
باتوم چون آهن و آهن ربا
هر چه آن انداخت، این می پرورد
چون نماند تری و نم، بدهد او
برج آبی تری اش اندر دَمَد
تا بخارات و رخم را بر کشد

برج آتش گرمی خورشید ازو
هست سرگردان فلک اندر زمن
وین زمین کدبانویها می کند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند
گرنه از هم این دو دلبر می مزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان؟
بهر آن میل است در ماده به نر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد
میل هر جزوی به جزوی هم نهد
شب چنین با روز اندر اعتناق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش

آدمی حیوان نباتی و جماد

کرد فضل عشق انسان را فضول

هر کجا یابی تو خون بر خاکها
می فتد از دیده خون دل شها

با دو عالم عشق را بیگانگی
سخت پنهان است و پیدا حیرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع
پس چه باشد عشق؟ دریای عدم

همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
همچو مردان گرد مکسب، بهر زن
بر ولادات و رضاعش می تند
چونک کار هوشمندان می کنند
پس چرا چون جُفت درهم می خزند؟
پس چه زاید ز آب و تاب آسمان؟
تا بود تکمیل کار همدگر
تا بقا یابد جهان زین اتحاد
ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
مختلف در صورت اما اتفاق
لیک هر دو یک حقیقت می تنند
از بی تکمیل فعل و کار خویش

دفتر سوم، ص ۲۵۱ و ۲۵۲

هر مرادی عاشق هر بی مراد

دفتر سوم، ص ۲۵۴

زین فزون جویی ظلوم است و جهول

دفتر سوم، ص ۲۶۷

پی بری باشد یقین از چشم ما
بین چه افتادست از دیده مرا

دفتر سوم، ص ۲۶۹

اندرو هفتاد و دو دیوانگی
جان سلطانانِ جان در حسرتش
تخت شاهان تخته بندی پیش او
بندگی بند و خداوندی صداع
در شکسته عقل را آن جا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد	زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
عشق جوشد باده تحقیق را	او بود ساقی نهان صدیق را
عشق از اول چرا خونی بود؟	تا گریزد آنکه بیرونی بود
	دفتر سوم، ص ۲۷۰
	دفتر سوم، ص ۲۷۱
	دفتر سوم، ص ۲۷۲

دفتر چهارم

عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی	حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جُست آمدند	پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون در افکندش به جُست و جوی کار	بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند	هر دمی راجی و آیس می‌شوند
هر کسی را هست او مید بری	که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن در پَرست	بر همان او مید آتش پا شدست
	دفتر چهارم، ص ۲۸۰
ترک مال و مُلک کرد او آنچنان	که به ترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان به ناز	پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود	پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم	زشت گرداند لطیفان را به چشم
هر زمرّد را نماید گندنا	غیرت عشق این بود معنی لا
لااله الا هو این است ای پناه	که نماید مه تو را دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت	می‌دریغش نآمد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد	کز دل او تا دل او راه شد
آن کسی که بانگ موران بشنود	هم فغان سرّ دوران بشنود
پس سلیمان گفت گرچه فی‌الآخر	سرد خواهد شد بر او تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری	جسم را با فر او نبود فری

جست باید تخت او را انتقال
کودکانه حاجتش گردد روا
همچو دلق و چارقی پیش ایاز
از کجاها در رسید او تا کجا

دفتر چهارم، ص ۳۳۰ و ۳۳۱

کم بود آفت بود اغلب خلاص

دفتر چهارم، ص ۳۶۱

عقل ها باری از آن سویست کوست
مانده این سو که نه معشوق است گول

دفتر چهارم، ص ۳۶۲

بایزید آمد که نک یزدان منم
لااله الا اناها فاعْبُدُون
تو چنین گفتی و این نبود صلاح
کاردها بر من زنید آن دم هله
چون چنین گویم ببايد کشتتم
هر مریدی کاردی آماده کرد
آن وصیتهاش از خاطر برفت
صبح آمد شمع او بیچاره شد
شحنه بیچاره در گنجی خزید
سایه را با آفتاب او چه تاب
گم شود از مرد وصف مردمی
زین سری زآن آن سری گفته بود
کردگار آن پری خود چون بود؟!
تُرک بی الهام تازی گو شده
چون پری راهست این ذات و صفت
از پری کی باشدش آخر کمی

لیک خود با این همه بر نقد حال
تا نگرده خسته هنگام لقا
عبرت جاننش شود آن تخت ناز
تا بداند در چه بود او مبتلا

عشق چون کشتی بود بهر خواص

عقل را قربان کن اندر عشق دوست
عقل ها آن سو فرستاده عقول

با مریدان آن فقیر محتشم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح
گفت این بار ار کنم من مشغله
حق منزله از تن و من با تنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت
نُقل آمد عقل او آواره شد
عقل چون شحنة است چون سلطان رسید
عقل سایه حق بود حق آفتاب
چون پری غالب شود بر آدمی
هرچه گوید آن پری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود
اوی او رفته پری خود او شده
چون به خود آید نداند یک لغت
پس خداوند پری و آدمی

که تو را از توبه کل خالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبر است
چون همای بی خودی پرواز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود
نیست اندر جبهه ام الا خدا
آن مریدان جمله دیوانه شدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه
هرکه اندر شیخ تیغی می خلید
یک اثر نه بر تن آن ذوفنون
هرکه او سوی گلویش زخم بُرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد
با خودی با بی خودی دوچار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار
زانک بی خود فانی است و ایمن است
نقش او فانی و او شد آینه
گر کنی تُف سوی روی خود کنی
ور بینی روی زشت آن هم توی
اونه این است و نه آن او ساده است
چون رسید اینجا سخن لب در بیست

تو شوی پست او سخن عالی کند
هرکه گوید حق نگفت او کافر است
آن سخن را بایزید آغاز کرد
ز آن قوی تر گفت کاول گفته بود
چند جویی بر زمین و بر سما
کاردها در جسم پاکش می زدند
کارد می زد پیر خود را بی ستوه
بازگونه از تن خود می درید
و آن مریدان خسته و غرقاب خون
حلق خود ببریده دید و زار مُرد
سینه اش بشکافت و شد مرده ابد
با خود اندر دیده خود خار زد
بر تن خود می زنی آن هوش دار
تا ابد در ایمنی او ساکن است
غیر نقش روی غیر آنجای نه
ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور بینی عیسی و مریم توی
نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا قلم درهم شکست

دفتر چهارم، ص ۴۰۳-۴۰۱

دفتر پنجم

آنکه ارزد صید را عشق است و بس
تو مگر آبی و صید او شوی
عشق می گوید به گوشم پست پست
گول می کن خویش را و غره شو

لیک او کی گنجد اندر دام کس
دام بگذاری به دام او روی
صید بودن خوشتر از صیادی است
آفتابی را رهاکن ذره شو

بر درم ساکن شو و بی خانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی

دفتر پنجم، ص ۲۷

دستمزد و اجرت خدمت هم اوست
عشق نبود هرزه سودایی بود
هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
در نگر زان پس که بعد «لا» چه ماند
شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
شرک جز از دیده احوال مبین
عاشق خود کرده بودی نیست را
نقل و باد و جام خود را وامگیر
لطف تو ناگفته ما می شنود

دفتر پنجم، ص ۳۹

عشق با صد ناز می آید به دست
در حریف بی وفا می ننگرد
بیخ را تیمار می بایسد به جهد
تو به جز نامی چه می دانی ز عشق

دفتر پنجم، ص ۷۴

کفر باشد پیش او جز بندگی

دفتر پنجم، ص ۱۱۹

اندرو هفتاد و دو دیوانگی
جان سلطانان جان در حسرتش
تخت شاهان تخته بندی پیش او
در شکسته عقل را آنجا قدم
بی گمان باید که دیوانه شوم
روز پیروز است نه پیروزه است

عاشقان را شادمانی و غم اوست
غیر معشوق ارتماشایی بود
عشق آن شعله ست کو چون بر فروخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند
ماند الا الله باقی جمله رفت
خود همو بود آخرین و اولین
لذت هستی نمودی نیست را
لذت و انعام خود را وامگیر
ما نبودیم و تقاضا مان نبود

عشق را صد ناز و استکبار هست
عشق چون وافی است وافی می خرد
چون درخت است آدمی و بیخ عهد
تو به یک خواری گریزانی از عشق

هر که اندر عشق یابد زندگی

با دو عالم عشق را بیگانگی
سخت پنهان است و پیدا حیرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او
پس چه باشد عشق؟ دریای عدم
من سر هر ماه سه روز ای صنم
هین که امروز اول سه روزه است

هر دلی کاندرد غم شه می بُود
قصه محمود و اوصاف ایاز
زانک پیلم دید هندستان به خواب
کَيْفَ يَأْتِي النَّظْمُ لِي وَالْقَافِيَه
مَا جُنُونٌ وَاحِدٌ لِي فِي الشُّجُونِ
ذَابَ جِسْمِي مِنْ إِشَارَاتِ الْكُنَى
ذره‌ای از عقل و هوش ار با من است
چونک مغز من ز عقل و هُش تهی است

گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را
هم زجنس او به صورت چون سگان
بو نبردی تو دل اندر جنس خویش
گر نبودی عشق، هستی کی بُدی؟
نان تو شد از چه؟ زعشق و اشتها
عشق نان مرده را می جان کند
گفت مجنون: من نمی ترسم ز نیش
مَنْبَلَمْ بِي زَخِمَ نَأْسَايِدَ تَنَم
لیک از لیلی وجود من پُر است
ترسم ای فِضَادِ گِر فِصْدَمِ کُنِ
داند آن عقلی که او دل روشنی است

عشق وصف ایزدست اما که خوف
چون يُحِبُّونَ بخواندی در بُی
شرح عشق ار من بگویم بر دوام
ز آنک تاریخ قیامت را حَدِست

دَم به دم او را سر مه می بُود
چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
از خراج او مید بُرده شد خراب
بَعْدَ مَا ضَاعَتْ أَصُولُ الْعَافِيَه
بَلْ جُنُونٌ فِي جُنُونٍ فِي جُنُونِ
مُنْذُ عَايَنْتُ الْبَقَاءَ فِي الْفَنَاءِ
این چه سودا و پریشان گفتن است؟!
پس گناه من درین تخلیط چیست؟

دفتر پنجم، ص ۱۲۰ و ۱۲۱

کم زسگ باشد که از عشق او عمی است
کی بجستی کلبِ کَهْفی قلب را
گر نشد مشهور، هست اندر جهان
کی بری تو بوی دل از گرگ و میش؟
کی زدی نان بر تو و کی تو شدی؟
ورنه نان را کی بدی تا جان رهی
جان که فانی بود، جاویدان کند
صبر من از کوه سنگین هست بیش
عاشقم بر زخمها برمی تنم
این صدف پُر از صفات آن دُر است
نیش را ناگاه بر لیلی زنی
در میان لیلی و من فرق نیست

دفتر پنجم، ص ۱۲۷ و ۱۲۸

وصف بنده مبتلای فرج و جوف
بَا يُحِبُّهُمْ قَرِینَ در مطلبی
صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
حد کجا آنجا که وصف ایزدست

عشق را پانصد پرست و هر پری
زاهد با ترس می‌تازد به پا
کی رسند آن خایفان در گرد عشق
جز مگر آید عنایت‌های ضو

از فراز عرش تا تَحْتَ الثَّری
عاشقان پُران‌تر از برق و هوا
کاسمان را فرش سازد درد عشق
کز جهان و زین رَوش آزاد شو

دفتر پنجم، ص ۱۳۹

حضرت پُر رحمت است و پر کرم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا

عاشق او هم وجود و هم عدم
مس و نقره بنده آن کیمیا

دفتر پنجم، ص ۱۵۱

در ننگ‌جد عشق در گفت و شنید
قطره‌های بحر را نتوان شمرد
عشق جوشد بحر را مانند دیگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف
با محمد بود عشق پاک جفت
منتهی در عشق چون او بود فرد
گر نبودی بهر عشق پاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی
منفعت‌های دگر آید ز چرخ
خاک را دادیم سبزی و نوی
با تو گویند این جبال راسیات
گرچه آن معنی است و این نقش ای پسر
غصه را با خار تشبیهی کنند

عشق دریایی است قعرش ناپدید
هفت دریا پیش آن بحرست خرد
عشق شاید کوه را مانند ریگ
عشق لرزاند زمین را از گراف
بهر عشق او خدا لولاکی گفت
پس مرا و از انبیا تخصیص کرد
کی وجودی دادمی افلاک را
تا علو عشق را فهمی کنی
آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
وصف حال عاشقان اندر ثبات
تا به فهم تو کند نزدیک‌تر
آن نباشد لیک تنبیهی کنند

دفتر پنجم، ص ۱۷۴ و ۱۷۵

پوزبند و سوسه عشق است و بس
عاشقی شو شاهدی خوبی بجو
چون بیازی عقل در عشق صمد
عاشقانت در پس پرده کرم

ورنه کی وسواس را بسته است کس؟
صید مرغابی همی کن جو به جو
عُشْر امثال دهد تا هفتصد
بهر تو نعره‌زنان بین دم به دم

عاشق آن عاشقان غیب باش

آن زنان چون عقلها درباختند
عقلشان یک دم سست ساقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال
عشق برّدت بحث را ای جان و بس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را

صورتی پیدا کند بریاد او
راز گوید پیش صورت صد هزار
نه بدانجا صورتی نه هیכלی
آنچنانک مادری دل برده‌ای
رازها گوید به جدّ و اجتهاد
حیّ و قایم داند او آن خاک را
پیش او هر ذره آن خاک گور
مستمع داند به جدّ آن خاک را
آنچنان بر خاک گور تازه او
که به وقت زندگی هرگز چنان
از عزا چون چند روزی بگذرد
عشق بر مرده نباشد پایدار
بعد از آن زان گور خود خواب آیدش
زانک عشق افسون خود بر بود و رفت

عاشقان پنج روزه کم تراش

دفتر پنجم، ص ۲۰۴

بر رواق عشق یوسف تاختند
سیر گشتند از خرد باقی عمر
ای کم از زن شو فداى آن جمال
کو ز گفت و گو شود فریادرس
زهره نبود که کند او ماجرا

دفتر پنجم، ص ۲۰۶

جذب صورت آردت در گفت و گو
آنچنانک یار گوید پیش یار
زاده از وی صد آلت و صد بلی
پیش گور بچه نو مرده‌ای
می‌نماید زنده او را آن جماد
چشم و گوش داند او خاشاک را
گوش دارد هوش دارد وقت شور
خوش نگر این عشق ساحرناک را
دم به دم خوش می‌نهد با اشک رو
روی نهادست بر پور چو جان
آتش آن عشق او ساکن شود
عشق را بر حیّ جان افزای دار
از جمادی هم جمادی زایدش
ماند خاکستر چو آتش رفت تفت

دفتر پنجم، ص ۲۰۸

نَامُصَوِّرَ سَرِ کُند وقت تلاق
بر صور آن حُسن عکس ما بُدست
حُسن را بی واسطه بفراشتم

عشق صورتها بسازد در فراق
که منم آن اصلِ اصلِ هوش و مست
پرده‌ها را این زمان برداشتم

زانک بس با عکس من دریافتی
چون از این سو جذبه من شد روان
مغفرت می‌خواهد از جرم و خطا
چون زسنگی چشمه‌ای جاری شود
کس نخواهد بعد از آن او را حَجَر
کاسها دان این صور را واندر و
ابلهان گفتند مجنون را ز جهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا
گفت صورت کوزه‌است و حُسن می
مرشما را سرکه داد از کوزه‌اش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل
کوزه می‌بینی و لیکن این شراب
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای
کاسه پیدا اندر و پنهان رَغَد
صورت یوسف چو جامی بود خوب
باز اخوان را از آن زهراب بود
باز از وی مر زلیخا را شکر
باده از غیب است و کوزه زین جهان
بس نهان از دیده نامحرمان
یا الهی سُکَرْتُ أَبْصَارُنَا

قَوْتُ تجرید ذاتم یافتی
او کشش را می‌بیند در میان
از پس آن پرده از لطف خدا
سنگ اندر چشمه متواری شود
زانک جاری شد از آن سنگ آن گهر
آنچه حق ریزد بدان گیرد عُلُو
حسن لیلی نیست چندان هست سهل
هست همچون ماه اندر شهر ما
می‌خدایم می‌دهد از نقش وی
تا نباشد عشق اوتان گوش کش
هر یکی را دَسْتُ حق عزوجل
روی نماید به چشم ناصواب
اندرو هم قوت و هم دلسوزهای
طاعمش داند کز آن چه می‌خورد
زان پدر می‌خورد صد باده طروب
کان در ایشان خشم و کینه می‌فزود
می‌کشید از عشق افیونی دگر
کوزه پیدا باده در وی بس نهان
لیک بر محرم هویدا و عیان
فَاغْفُ عَنَّا اثْقَلْتُ اَوْزَارُنَا

دفتر پنجم، ص ۲۰۹ و ۲۱۰

همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا
تا شیش جویم من از پیراهنت
کس نبودش در هوا و عشق جفت
عشق او خرگاه بر گردون زده

پیش چوپان و محب خود بیا
چارقت دوزم ببوسم دامت
لیک قاصر بود از تسبیح و گفت
جان سگ خرگاه آن چوپان شده

چون که بحر عشق یزدان جوش زد	بر دل او زد تو را بر گوش زد
عشق بحری آسمان بر وی کفی	چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردونها ز موج عشقدان	گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات	کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی	کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا ئرنجیدی چو یخ	کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال	می شتابد در علو همچون نهال
سَبَّحَ لِلَّهِ هست اشتابشان	تنقیه تن می کند از بهر جان
	دفتر پنجم، ص ۲۱۱
	دفتر پنجم، ص ۲۴۵

دفتر ششم

عاشق را با پنج و با شش کار نیست	مقصد او جز که جذب یار نیست
عاشقم من برفن دیوانگی	سیرم از فرهنگ و از فرزانیگی
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق	ازدهایی گشت گویی حلق عشق
عقل گردی عقل را دانی کمال	عشق گردی عشق را یابی جمال
توبه کردن زین نمط بسیار شد	عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا	کای محمد ای عدو توبه ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو	توبه را گنجا کجا باشد در او
توبه را زین پس زدل بیرون کنم	از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهار است و من مقهور عشق	چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد	من چه دانم که کجا خواهم فتاد
	دفتر ششم، ص ۲۷۱
	دفتر ششم، ص ۳۰۴
	دفتر ششم، ص ۳۰۷
	دفتر ششم، ص ۳۱۶

گر هلالم گر بلالم می دوم
او همی گرداندم برگرد سر
عاشقان در سیل تند افتاده اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار

مقتدی بر آفتاب می شوم
نه به زیر آرام دارم نه زیر
بر قضای عشق دل بنهاده اند
روز و شب گردان و نالان بی قرار
دفتر ششم، ص ۳۲۴ و ۳۲۵

گر نمی بینی تو جو را در کمین
چون قراری نیست گردون را ازو
گر نمی بینی تو تدویر قدر
زانک گردشهای آن خاشاک و کف
باد سرگردان بین اندر خروش
آفتاب و ماه دو گاو خرآس
اختران هم خانه خانه می دوند
چونکه کلیات پیش او چو گوشت
تو که یک جزوی دلازین صد هزار
چون ستوری باش در حکم امیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش
عاشقان در سیل تند افتاده اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار
گردشش بر جوی جویان شاهد است
ماه گردون چون درین گردیدن است
که بهار و صیف همچون شهد و شیر

گردش دولا ب گردونی بین
ای دل اختروار آرامی مجو
در عناصر جوشش و گردش نگر
باشد از غلیان بحر با شرف
پیش امرش موج دریا بین به جوش
گرد می گردند و می دارند پاس
مرکب هر سعد و نحسی می شوند
سُخره و سجده کن چوگان اوست
چون نباشی پیش حکمش بی قرار
که در آخر حبس و گاهی در مسیر
چونک بگشاید برو برجسته باش
بر قضای عشق دل بنهاده اند
روز و شب گردان و نالان بی قرار
تا نگوید کس که آن جو را کد است
گاه تاریک و زمانی روشن است
که سیاستگاه برف و زمهریر
دفتر ششم، ص ۳۲۵ و ۳۲۶

عشق ز اوصاف خدای بی نیاز
زانک آن حُسن زراندود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان
قلب را که زر ز روی او بجست

عاشقی بر غیر او باشد مجاز
ظاهرش نور، اندرون دود آمدست
بفسرد عشق مجازی آن زمان
باز گشت آن زر به کان خود نشست

پس مس رسوا بماند دُودُوش
عشق بینایان بود بر کان زر
زانکه کان را در زری نبود شریک
هر که قلبی را کند انبازِ کان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب
عشق ربانی است خورشید کمال
عاشقی و توبه با امکان صبر
توبه کرم و عشق همچون ازدها
عشق ز اوصاف خدای بی نیاز

عامه را از عشق همخوابه و طَبَق
آب تُمّاجی نریزی در تَغَار

نیست از عاشق کسی دیوانه تر
زانک این دیوانگی عام نیست
گر طیبی را رسد زین گون جنون
طَب جملّه عقلها منقوش اوست
روی در روی خود آرای عشق کیش
لأبالی عشق باشد نی خرد
ترک تاز و تن گداز و بی حیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت
پاک می بازد نباشد مزدجو
می دهد حق هستی اش بی علتی
که فتوت دادن بی علت است

زو سیه روتر بماند عاشقش
لاجرم هر روز باشد بیشتر
مرحبا ای کان زر لاشک فیک
وارود زر تابه کان لامکان
مانده ماهی رفته ز آن گرداب آب
امر نور اوست خلقان چون ظلال
این محالی باشد ای جان بس سطر
توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عاشقی بر غیر او باشد مجاز

دفتر ششم، ص ۳۲۹

کی بود پروای عشق صنّع حق؟
تا سگی چندی نباشد طعمه خوار؟

دفتر ششم، ص ۳۶۷

عقل از سودای او کورست و کر
طَب را ارشاد این احکام نیست
دفتر طب را فرو شوید به خون
روی جمله دلبران روپوش اوست
نیست ای مفتون تورا جز خویش خویش
عقل آن جوید کز آن سودی برد
در بلا چون سنگ زیر آسیا
بهره جویی را درون خویش کشت
آنچنانک پاک می گیرد ز هو
می سپارد باز بی علت فتی
پاک بازی خارج هر ملت است

دفتر ششم، ص ۳۸۵

عشق مُستَسقی است مستسقی طلب

در پی هم این و آن چون روز و شب
دفتر ششم، ص ۴۲۵

صد هزاران سر به پولی آن زمان
عشق خود بی خشم در وقت خوشی
این بود آن لحظه کو خشنود شد
لیک مَرَج جان فدای شیر او
کُشتنی به از هزاران زندگی

عشق خشم آلوده زه کرده کمان
خوی دارد دم به دم خیره کشی
من چه گویم چونک خشم آلود شد
کِش کُشد این عشق و این شمشیر او
سلطنتها مرده این بندگی

دفتر ششم، ص ۵۰۳

آن زلیخا از سپندان تا به عود
نام او در نامها مکتوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد
ور بگفتی مه بر آمد بنگرید
ور بگفتی برگها خوش می طپند
ور بگفتی که سقا آورد آب
ور بگفتی دوش دیگی پخته اند
ور بگفتی که به درد آمد سرم
گر ستودی اعتناق او بُدی
صد هزاران نام گر بر هم زدی
گر سنه بودی چو گفتی نام او
تشنگی اش از نام او ساکن شدی
ور بُدی درویش ز آن نام بلند
وقت سرما بودی او را پوستین
عام می خوانند هر دم نام پاک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو
چونک با حق متصل گردید جان

نام جمله چیز یوسف کرده بود
مَخرمان را سر آن معلوم کرد
این بُدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی که بر آمد آفتاب
یا حوایج از پزش یک لخته اند
ور بگفتی درد سر شد خوشترم
ور نکوهیدی فراق او بُدی
قصد او و خواه او یوسف بُدی
می شدی او سیر و مست جام او
نام یوسف شربت باطن شدی
درد او در حال گشتی سودمند
این کند در عشق نام اوست این
این عمل نکند چو نبود عشقناک
می شیدی پیدا و را از نام او
ذکر آن این است و ذکر این است آن

دفتر ششم، ص ۵۰۴ و ۵۰۵

دین من از عشق زنده بودن است
 عمرها بر طبل عشقت ای صنم
 تیغ هست از جان عاشق گرد روب
 چون غبار تن بشد ماهم بتافت
 بطّ را ز اشکستن کشتی چه غم
 زنده زین دعوی بود جان و تنم
 گر مرا صد بار تو گردن زنی

زندگی زین جان و سر ننگ من است
 اِنَّ فِی مَوْتِی حَیَاتِی مِی زَنَم
 ز آنک سیف افتاد مَحَاءُ الذُّنُوب
 ماه جان من هوای صاف یافت
 کشتی اش بر آب بس باشد قدم
 من ازین دعوی چگونه تن زَنَم
 همچو شمع بر فروزم روشنی

دفتر ششم، ص ۵۰۷

بخش دوم

انسان‌شناسی در مثنوی